

آوازِ قزو

منیر مهریزی مقدم



تأبستان ۱۳۹۸

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست



نگاهی به چهره رنگ پریده خاله انداختم. بعد از گرفتن فشار خون، آستین مانتویش را پایین کشید و خودش را وادار کرد که به روی نگرانم لبخند بزند تا خیالم راحت شود، ولی با وجود حالت نگاه دکتر جایی برای راحتی خیال نمی‌ماند!



دکتر اعتمادی که مرد متشخص و جا افتاده‌ای بود خودکار به دست یک دست زیر چانه گذاشت و خطاب به من گفت:

– انتظار داشتم آنژیو رگهای بسته رو باز کرده باشه، ولی متأسفانه این اتفاق نیفتاده و باید عمل اصلی انجام بگیره.

خاله به من فرصت پاسخگویی نداد و پرسید:

– یعنی اینقدر مهمه؟ به نظر من که نیست.

هنوز حرفش تمام نشده بود که از درد صورتش جمع شد، دستش را روی سینه چپ گذاشت و فشار درد که باعث شد کمی روی شکم تا بخورد. این اتفاقی بود که چند وقت اخیر مدام تکرار می‌شد و مرا همچنان دستپاچه می‌کرد! از روی صندلی پریدم، کنارش ایستاده و پشتش را آرام آرام ماساژ دادم تا از فشار درد کم شد. دکتر با حرکت آرام دست و سر خواست که آرامشم را حفظ کنم، ولی مگر می‌شد؟ صحبت قلب بود، آن هم خیلی خیلی جدی.

طاقت نیاورده و به دکتر گفتم:

– شما به نظر ایشون کار نداشته باشید. تاریخ عملشون رو تعیین کنید.
دکتر مشغول نوشتن در دفترچه بیمه شد و در همان حال جواب داد:
– هر چه زودتر بهتر. برای منشیم می نویسم که بررسی کنه توی این هفته چه
روزی بستری بشن. خبرتون می کنند.

خاله که دست از روی سینه برداشته و کمرش را صاف کرده بود گفت:
– حالا که اینطوره بذارید واسه هفته آینده. من یه سری کار نکرده دارم.
متوجه هستید که؟

ناراحت و عصبی لب به اعتراض باز کردم:
– ولی خاله... شما باید متوجه باشید که...

انگار درک دکتر نسبت به منظور حرف خاله بیشتر از من بود که دستش را
برایم بالا برد و مانع ادامه اعتراض شد:

– اشکالی نداره. قرصاشونو بخورند و مراقب باشند. انشاءالله مشکلی پیش
نمیاد. البته یک قرص دیگه براشون اضافه کردم. حتماً اینم بخورند.

دفترچه را بست و روی برگه دیگر تند و تند چیزی نوشت. برگه و دفترچه را
به دستم داد و از فرصتی که خاله در حال درخواستن پشتش به ما بود استفاده
کرده و اشاره کرد که خاله را دست به سر کنم! دلم ریخت و دستپاچه تر شدم.
آهسته دفترچه را روی میز جا گذاشتم و برگه را برداشتم. از دکتر تشکر و
خداحافظی کردم، دست به پشت خاله گذاشته و از اتاقش بیرون آمدم. در را
ن بسته مریض بعدی وارد اتاق شد و در را بست.

به طرف میز منشی رفتیم. توصیه نامه دکتر را روی میز گذاشتم و گفتم:
– بفرمایید. دکتر فرمودند تاریخ بستری شدن بیمارمون رو برای اول هفته
آینده تنظیم کنید.

منشی نگاهی سرسری به برگه انداخته و جواب داد:

– چشم... باهاتون تماس می گیرم.

نمایشی سر به داخل کیفم برده و نیچ بلندی کردم.

– دفترچه رو برنداشتم...

و از خانم منشی پرسیدم:

– مریض داخل اتاقه، اشکالی نداره برم تو؟
سربالا داد:

– نه برو بردار.

همانطور که برمی گشتم به خاله گفتم:

– شما یواش یواش برید. منم اومدم.

ضربه ای به در اتاق زدم و وارد شدم. ببخشیدی گفتم و به سمت میز دکتر
رفتم. دفترچه را به سمتم گرفت و اشاره کرد نزدیک تر بروم و آهسته، طوری که
مریض بی رنگ و روی پیش رو صدایش را نشود، گفت:

– ساز قلبش ناکو که. متوجه هستید که؟

با ناراحتی به معنی فهمیدن سر تکان دادم. ادامه داد:

– بهتره مطلع باشید که چه عمل صورت بگیره یا نگیره، ریسکه. ولی من
ترجیح میدم ریسک انجام عمل رو داشته باشیم. همراهیش کنید هر چه زودتر
کارهاش رو براه بشه. استرس و هیجان هم که می دونید... به کلی ممنوع.
دست روی سینه گذاشتم:

– چشم... مراقبم. ممنون از توجه ایی که دارید.

دوباره خداحافظی کردم و بیرون آمدم. از خانم منشی هم تشکر کرده و در
راهرو به سمت آسانسور که خاله منتظر بالا آمدنش بود رفتم. پکر و مضطرب
بودم ولی با لبخند گل و گشادی به ظاهر روی اضطرارم را ماله کشیده و دست به
پشتش گذاشتم و گفتم:

– خوب... می بینم که بالاخره مجبور شدی نونوار بشی. یه کمی ما رو هم
تحویل بگیر حاج خانم.

آرام خندید. در آسانسور باز شد. با هم وارد شدیم. دکمه طبقه همکف را زدم.
خاله دستش را به دستگیره نصب شده داخل اتاق آسانسور گرفت. سنگینی
بدن ناتوانش را به آن سمت انداخت و نفسی تازه کرد:

– حالا تو فکر کن نونوار میشم. به شناسنامه ام نگاه کردی؟ این قلب بینوا
دیگه کار خودش رو کرده.

اخم کردم: